

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



کتاب سایه ملخ

نوشته‌ی محمدرضا بیرامی

کتاب سایه ملخ

از ماه خبری نبود. جز سفیدی کم جان راه و جز سیاهی درختچه های دور وبر ، چیز دیگری دیده نمی شد.گوسفند ها پا به زمین می کشیدند وغبار ناپیدایی که پشت سرشان بر جا می ماند، حلقم را می سوزاند.دوباره صدا بلند شد ، این بار بیش تر از دو تا بود کم کم داشتم نگران می شدم .

داد زدم: « کی آن جاست؟» به جای جواب جیغ کشیدند . صدایشان مثل صدای بچه ای بود که گریه می کند. یکهو حال بدی به من دست داد و مور مورم شد؛درست مثل وقتی که آن ملخ گنده را دیده بودم. برگشتم طرف گوسفند ها. داشتند دور می شدند، سفیدی پشتشان را به زحمت می دیدم ، فقط صدای

کشیده شدن پاهایشان بر زمین شنیده می شد و صدای سرفه گاه
وبی گاهشان . دویدم که برسم به آن ها، صدای هوهو بیش تر
شد .

حس کردم سیاهی ها هم می دوند صدای پایشان را به راحتی
می شنیدم. ایستادم و رو برگرداندم. حالا بهتر می شد دیدشان.
بیشتر از یکی دوتا سه تا بودند. این بار راستی راستی ترس برم
داشت . عرق سردی بر تیره پشتم می لغزید . چوب دستی ام را
توی مشت فشردم و از ترس یا برای اینکه بترسانمشان ، عربده
کشیدم ساکت شدند. دیگر صدایی نبود وبه یک باره چنان
سکوتی دور وبرم را گرفته بود که صدای وز وز پشه ها را به
راحتی می شنیدم. سیاهی ها ایستادند و بعضی هایشان کوتاه
شدند؛ شاید نشسته بودند. معلوم نبود منتظر چه هستند. هرچه
بود، بی آنکه جلو بیایند از همانجا نگاهم می کردند. جای
ایستادن نبود، یا باید می رفتم طرفشان و یا بر می گشتم و خودم
را می رساندم به گله.

راه که افتادم، آنها هوهو کنان شروع کردند به دویدن. فکر کردم اگر بدوم جری تر خواهند شد. پا کند کردم. رویم را بر نمی گرداندم، اما معلوم بود که هنوز هم پایم می آیند. یکهو صدای هوهویشان بیشتر شد. داشتند دوطرف راه پراکنده می شدند. تا بیایم بفهمم چی به چیست، چندتایشان آمده بودند وسط راه جلویم را سد کرده بودند. به ناچار ایستادم و زیر چشمی دور و برم را پاییدم . هر طرف را نگاه می کردم، یک سیاهی را می دیدی . دورتا دورم را گرفته بودند. در میان حلقه آنها گیرافتاده بودم. جرئت نداشتم از جایم تکان بخورم. دیگر صدای پای گوسفند ها شنیده نمی شد. دور شده بودند، نمی دانستم چه کار کنم؛ به آرامی دور خودم چرخیدم. یواش یواش داشتند حلقه را تنگ تر می کردند. به آرامی خم شدم روی زمین و سنگی برداشتم. سنگ را پرت کردم طرف یکی شان. سنگ به زمین خورد و صدا داد. حلقه باز تر شد، عقب نشسته بودند .

کمی از دور نگاهم کردند وبعد کم کم شروع کردن به جلو آمدن . فهمیدم که از من می ترسند . این خودش دلگرمی بزرگی بود . برای اینکه نشان بدهم دست خالی نیستم . چوب را بالای سرم گرفتم و راه افتادم . آن هایی که راه را سد کرده بودند ، هنوز از جایشان تکان نخورده بودند . شاید مرا به بازی گرفته بودند ؛ نمی دانستم چقدر می توانم جلو بروم .

داختم از حرکت می افتادم که آنها هم بلند شدند و راه افتادند . اما چنان می رفتند که نمی توانستم پا تند کنم . می ترسیدم زیاد نزدیکشان بشوم . همین جوری مدتی رفتیم . اما معلوم بود که نمی شود ادامه اش داد . یا من باید حلقه محاصره را می شکافتم یا آن ها باید حمله می کردند؛ اما انگار هیچ کدام جرئت تمام کردن کار را نداشتیم .

با خود گفتم: «عجب اشتباهی کردم از گله دور شدم!» در کنار گوسفند ها بودن، می توانست دل گرم کند؛ هر چند کاری از آن ها بر نمی آمد. آن هایی که جلوتر از من حرکت می کردند، دم به دم سرعتشان را کم و کم تر می کردند. فکر کردم می خواهند حمله را شروع کنند. نباید به آنها فرصت می دادم، با خودم گفتم: «هرچه بادا باد!»

و همانطور که جیغ می زدم و چوب را بالای سر می چرخاندم، شروع کردم به دویدن. آن هایی که جلوتر از من بودند، دو طرف راه پراکنده شدند و آن هایی که دنبالم می آمدند، شروع کردند به دویدن و دوباره صدای هوهویشان بلند شد؛ انگار حاضر نبودند به همین راحتی دست از سرم بردارند. فکر کردم اگر دهان یکیشان به پایم برسد، کارم تمام است. کنار سنگ چین زمین ایستادم و به سرعت برگشتم و هرچه سنگ به دستم می آمد، پرت کردم طرفشان. قبل از اینکه سنگی به زمین برسد، سنگ دیگری پرت می کردم. سنگ ها اینجا و آنجا فرود می آمدند و صدا می کردند.

هریک از سیاهی‌ها به طرفی فرار کردند. دیگر نمی‌دیدمشان؛ فقط صدای هوهویشان می‌آمد که داشتند دور می‌شدند.

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه به شماره کارت زیر مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

شماره حساب: 6104337338149907

